

به نام خدا

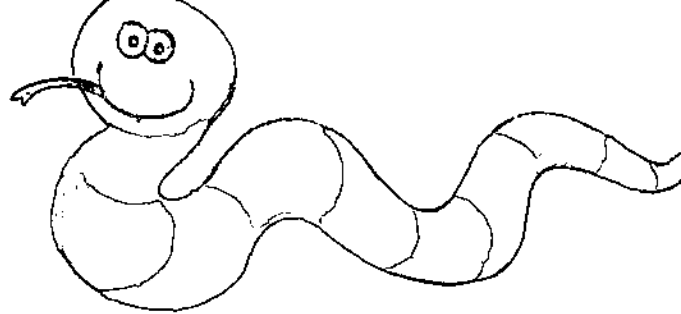
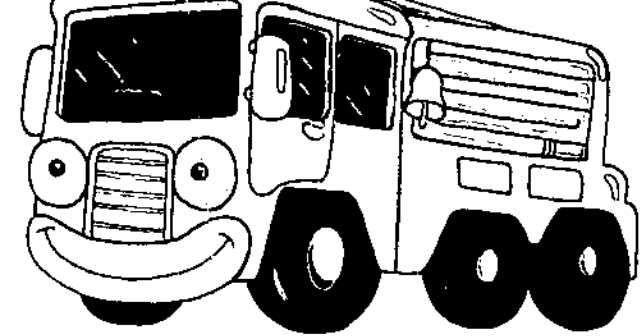
قصه‌هایی برای
پسر کوچولوها

ازدهای کباب‌پز

و ۱۵ قصه‌ی دیگر

براون واتسون
ترجمه‌ی مرگان شیخی





عنوان و نام پدیدآور: ازدهای کباب‌پز و ۱۵ قصه‌ی دیگر برای پسر کوچولوها
ترجمه‌ی مژگان شیخی
مشخصات نشر: تهران: افق، کتاب‌های فندق، ۱۳۸۹
مشخصات ظاهری: ۶۴ ص: مصور (رنگی).
شابک: 978-964-369-624-5
وضعیت فهرست نویسی: فیفا
یادداشت: گروه سنی: ب، ج
موضوع: داستان‌های کوتاه
شناسه افزوده: شیخی، مژگان، ۱۳۴۱ - مترجم
رده بندی دیویی: ۴۶۶ م ۸۳ / ۸۰۸ د
شماره کتابشناسی ملی: ۱۸۵۳۳۲۸

ازدهای کباب‌پز و ۱۵ قصه‌ی دیگر قصه‌هایی برای پسر کوچولوها

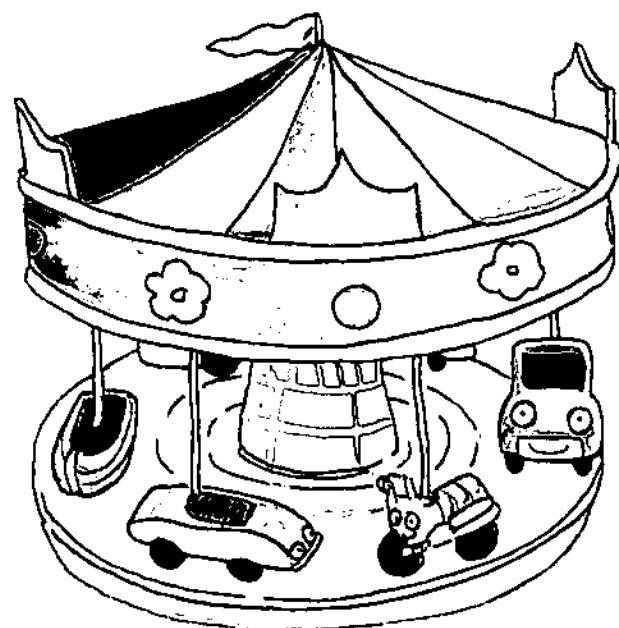
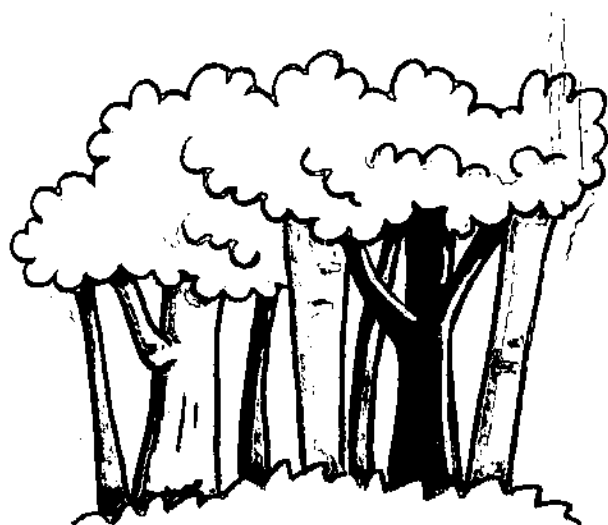
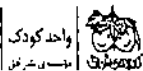
نویسنده: براون واتسون
مترجم: مژگان شیخی
ویراستار: مژگان کلهر
مدیر هنری: کیانوش غریب‌پور
حروف چینی، تصحیح و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی نشر افق

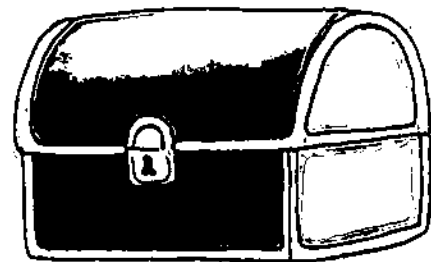
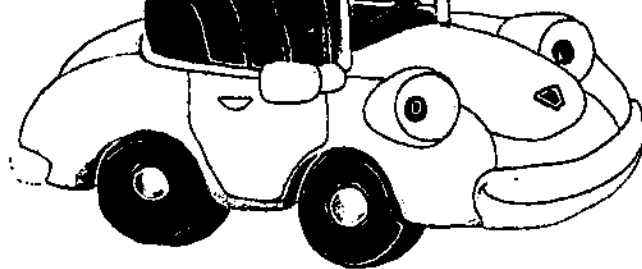
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۶۹-۶۲۴-۵
چاپ اول: ۱۳۸۹، ۳۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نوین • چاپخانه: نقش آفرین، تهران
حقوق چاپ و نشر، انحصاراً برای مؤسسه‌ی نشر افق محفوظ است.
نقل بخش‌هایی از متن با ذکر منبع بلامانع است.

۷۰۰۰ تومان

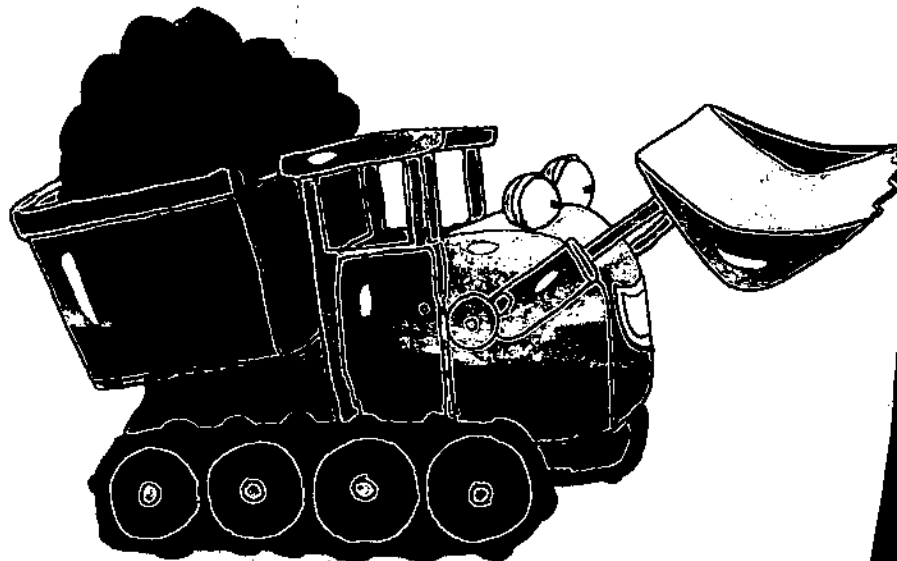
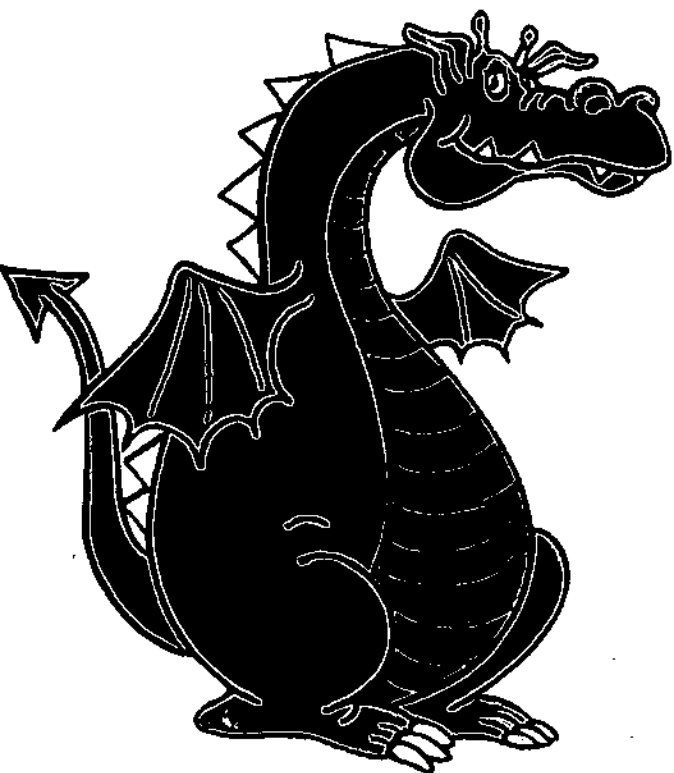
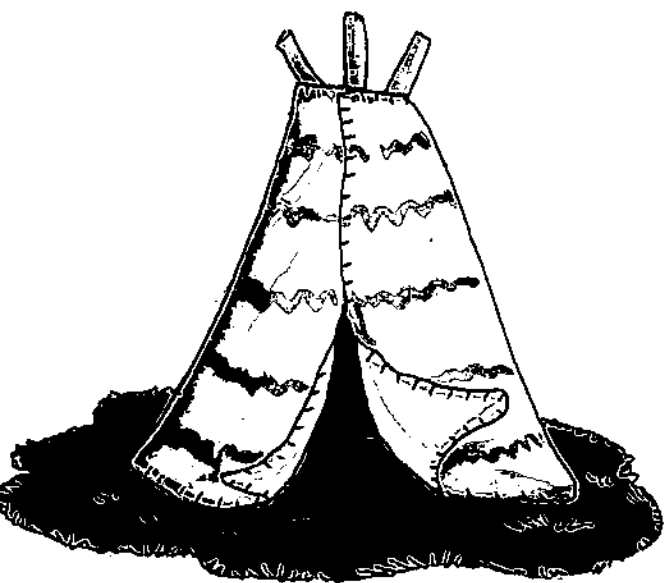
نشر افق: تهران، ص.ب. ۱۱۳۵-۱۳۱۴۵، تلفن: ۶۶۴۱۳۳۶۷
www.ofoqco.com • info@ofoqco.com

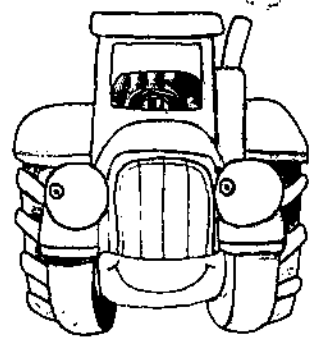
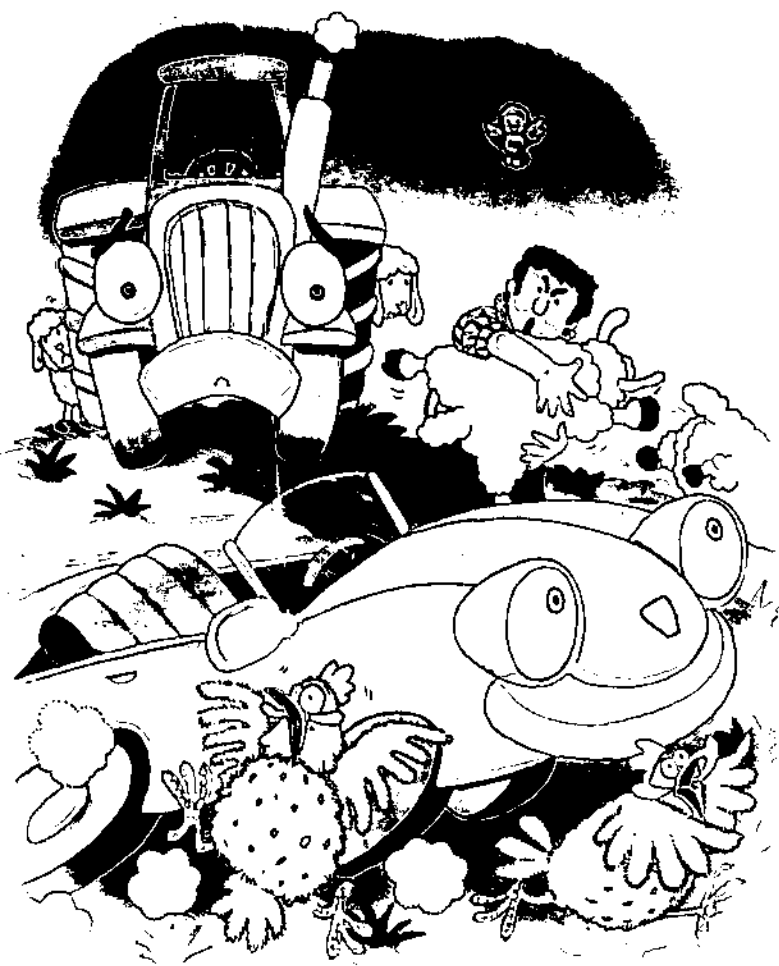




فهرست:

۴	تراکتور خپله
۶	آدم فضایی و خرس کوچولو
۱۲	قایم موشک در جنگل
۱۴	صندوق قدیمی پدر بزرگ
۲۰	هیس هیس گم شده
۲۲	فرد، ماشین آتش نشان
۲۸	آخرین پیغام جادوگر وُو
۳۰	موتورسیکلت خوشحال
۳۲	جکِ تو جعبه‌ای
۳۸	نمایش در جنگل
۴۰	برگ‌های روی ریل
۴۶	موشی که هیولا شد
۴۸	اژدهای کباب‌پز
۵۴	جرثقیل و خانم سفالگر
۵۶	هلی‌کوپتری بالای جزیره
۶۲	این بسته مال کیست؟





تراکتور خپله

تراکتور خپله توی یک مزرعه‌ی بزرگ زندگی می‌کرد.
کنار این مزرعه، یک ماشین مسابقه بود که همه تندرو
صدایش می‌زدند.

تراکتور خپله نمی‌توانست خیلی تند برود، ولی تندرو
باسرعت این طرف و آن طرف می‌رفت و مسخره‌اش
می‌کرد.

بی‌بی‌ب... آن روز هم مثل هر روز او بوق زد و با سر و صدا
این طرف و آن طرف رفت و گفت: «تراکتور خپله به من نگاه
کن! می‌بینی چه سرعتی دارم!»

آقا کشاورز فریاد زد: «باز که تو تند رفتی و پیرپیر کردی! بس کن دیگر، بایست! همه‌ی جوجه‌هایم را ترساندی و فراری
دادی!»

تراکتور خپله گفت: «گوسفندها را هم ترساندی.»

ولی تندرو باسرعت می‌رفت و به حرف‌های آن‌ها توجه نمی‌کرد.
کم‌کم ابرهای سیاه همه‌ی آسمان را پوشاندند و هوا بارانی
شد. آن روز و آن شب باران تندی بارید، آن قدر که روز
بعد زمین‌ها گلی و پر از آب شده بودند. خپله مجبور
بود از روزهای قبل هم یواش‌تر حرکت کند.

تندرو، خپله را دید. بوقی زد و گفت: «بیچاره خپله‌ی
پیر! برای من که فرقی ندارد زمین گلی و خیس
باشد یا نباشد. هرطوری که باشد، من تند می‌روم.»
باران، جاده را خیس و لیز کرده بود. تندرو هم
باسرعت زیادی می‌رفت و ویز... ویز... که...

بی‌بی‌ب... بی‌بی‌ب... او لیز خورد و از جاده بیرون
رفت. سعی کرد سرعتش را کم کند. سعی کرد
بایستد، ولی نتوانست.

آقا کشاورز فریاد زد: «مواظب باش! یک چاله!» ولی

